

قیچی دارید. بده به علامیر و از قول من بگو عوض قطع چهار انگشت دست، ناخن هایش را کوتاه کن. او اگر با پانصد تومان پول نا قابلی که از صندوق توی خانه اش برمی دارد و به حساب آبادی می دهد آبروی خود و خانواده اش را بخرد از این معامله سود برده است. اگر دست پسرش را قطع کند سهراب باید این ولایت را بگذارد و برود یک جایی که شناسندش. تازه، هر جا برود تا دست قطع شده اش را ببینند می فهمند چکاره بوده و چرا این بلا به سرش آمده است. اسمعیل قلی که روزها را توی غاری در کوههای چشمه سفید می گذراند و شب برای دزدی و به دست آوردن غذا به شهر می آمد، او هم یک دستش بریده بود؛ و آخر سر هم می دانید که کارش به اعدام کشید که در میدان شهر به دارش زدند. امروزه بهترین کار جوانان ما در هر دو سراب یا حتی شهر، قاچاق تریاک است، و بعدش عرق خوری و چاقوکشی و قتل. رد این قلیج را شب که می شود بگیرد و ببیند به کجا می رود: قهوه خانه بابا آن سوی دریاچه سراب که پاتوق اراذل شده است و همه هم می دانند. توی باغ های بالا دوسه نفری هستند که قتل کرده اند و پنهان شده اند. قلیج از جای آنها خبر دارد. این جوانان گمراه را با هیچ زبانی نمی شود دلالت کرد. چرا، چونکه از کودکی تربیت درستی ندیده و بد بزرگ شده اند. درد آنها به جای محبت نفرت و شقاوت هست. کسی آنها را به بازی نگرفته آنها هم نه احترامی نسبت به بزرگترها دارند نه نسبت به چیزی احساس دین می کنند. در این میانه مقصر کیست و ریش کی را باید چسبید. مورچه، دانه گندمی را که به لانه می برد گازی به ته آن می زند که توی لانه سبز نشود. این بچه ها هم همان دانه های گاز گرفته هستند توی لانه مورچه که هیچ وقت سبز نمی شوند. یعنی راستی و درستی و خصلت های مردانه در آنها رشدی نکرده یا اگر کرده کوتوله مانده است.

مثلاً همین پسر علامیر را بگیرد. سید با تو هستم. او توی آسیاب رفته و چون دیده کسی نیست سفره را پر از آرد کرده و زده است به چاک. عسگر، مدرک جرم پیش تو است. این جوان که بچه ای بیشتر نیست قبلاً هم شرارت هائی کرده و اگر دختره از خودش دفاع نمی کرد و مثل بره تسلیمش می شد چه بسا که پس از کام گرفتن از او برای گم کردن رد جنایت، توی باغ خلوت که کسی به کسی نیست

خفه اش می‌کرد و توی گودالی خاک روی نعشش می ریخت. قتل‌ها بدون کم و زیاد همه همین جوری پیش می‌آیند. مگر نه؟

سید، نگاه ماتش همچنان به سجاده نماز، یعنی عرق چین جلوش بود. گفت: — شرارت مثل ترک شیشه است، خود به خود زیاد می‌شود. از یک شرارت شرارت دیگری بیرون می‌آید. آدم دروغگو خیانتکار می‌شود. جوان‌های ما شرارت و فساد را دلیل مردانگی می‌دانند و به آن می‌بالند. حالا کلای علامیر می‌خواهد دست او را زیر تبر بگذارد. بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود.

زنی سربند به سر که از لباس‌هایش بوی دود به مشام می‌رسید، توی سینی برنجی برای خان‌چای به اطاق آورد. پیرمرد بدون عصا برخاست تا برای دست به آب بیرون برود. در همان حال گفت:

— علامیر باید دست خودش و خانم پری زنش را زیر تبر بگذارد که بچه نااهل تربیت کرده‌اند. برای همین منظور بود که تو را صدا زدم سید. اگر من اینجا باشم و سهراب بیاید، ممکن است جریان کار به همان جایی بکشد که هیچ کس دلش نمی‌خواهد. می‌بینم که تو مرد عاقل و آموخته‌ای هستی. با عسگر مشورت کنید و راهی را بگیرید که ناراحتی آنچنانی ایجاد نکند. دزدی کار پسندیده‌ای نیست، ولی ما نمی‌خواهیم پدری در جوشش خشم و غضب، رگ‌غیرتش بجنبد و دست پسرش را قطع کند.

چون مدرک دزدی اینجا است، او هرچقدر هم اراذل باشد چاره‌ای جز اقرار به گناه ندارد. فقط آقا سید، با کلماتی که این جور وقت‌ها می‌گویند و توهم لا بد می‌دانی، وادارش کن ضمن توبه رسمی از خداوند طلب عفو کند. همین برای هفت پشت آنها کافی است. در خصوص گرفتن پول به حساب مسجدآبادی، من به عسگر می‌گویم که از چه دری با این مرد وارد گفتگو بشود که بتواند نتیجه بگیرد.

اگرچه دیر شده است اما ماهی راهروقت از آب بگیرند تازه است. بد پیشانی هستی ولی من به پیشمازی این آبادی قبولت دارم. شاید خدا بخواهد که از این راه به جایی برسی.

اما پسر علامیر آن شب اصلاً به آبادی برنگشت. او که بیشتر از هر جوان نوسال آبادی شهرشناس شده بود قبلاً نیز سابقه داشت که بعضی شب‌ها به خانه نمی‌آمد. برادرش جمشید از راه میان باغ‌ها مخفیانه به شهر رفته بود تا هر جا هست پیدایش کند و به او بگوید که حکایت از چه قرار است. به او بگوید اگر دزدی کرده، مبادا به زبان بیاید، مبادا اقرار کند که این اقرار در حکم بریده شدن چهار انگشت یک دست او، و به معنی دیگر، قطع ریشه هستی و آبروی خانواده بود. اگر دستش را قطع نمی‌کردند چند صبحی می‌گذشت و گنااهش به کلی از خاطره‌ها می‌رفت. اما اگر قطع می‌کردند داغ ننگ برای ابد بر پیشانی اش می‌ماند و هر جا وارد می‌شد، از خودی و بیگانه، مردم به هم نگاه می‌کردند و زیرلفظی می‌گفتند «دزده» آمد، مواظب در جیب‌ها تان باشید. اگر اسباب و اشیاء قیمتی دارید از دم دست بردارید و جای محفوظی بگذارید. حتی اگر خود خان یا کسی دیگر به میان می‌آمد و نمی‌گذاشت عمل قطع صورت گیرد، آبروی آنها رفته بود که از آن پس نمی‌توانستند در آبادی بمانند و می‌باید شبانه بار کنند، کشت و کار خود را جا بگذارند و کوس دیار دیگری، فرسنگ‌ها دور از شهر را بکوبند.

اما جمشید، از بخت نامیمون، هر جا سر کرده یا سراغ گرفته و پرسیده بود برادر را نیافته بود. او اندکی زبانش می‌گرفت، لیکن تعصبی داشت در اجرای دقیق هر وظیفه‌ای که به عهده اش می‌گذاشتند. دم عصر، هنگام خنک شدن هوا دیده بودندش توی خیابان همراه عده‌ای از ورزشکاران به سرمداری داش میان‌سالی موسوم به احمد پُر که از استخر سر پوشیده یعنی چال حوض حمام سرتیپ برمی‌گشتند.

احمد، ورزشکار چپ چشم خپله ای بود که بازی‌ها و شیرین کاری‌هایش هنگام شناگری در استخر محبوبیتی برایش کسب کرده بود. سهراب، در همان هفته شبی را تا صبح با همین عده در حمام گذرانیده بود که ورزش می‌کردند؛ روی سنگ جلو خزینه که گرم بود و نیاز به بالا پوش نداشت می‌خوابیدند و فاصله به فاصله زبردوش می‌رفتند.

بدون هیچ گفتگو، چنانکه خود جمشید دلیل می‌آورد و خلاف نبود، ناکامی‌اش در پیدا کردن برادر برمی‌گشت به این سابقه که او چهار فصل سال را همیشه توی آبادی زبردست پدر سرگرم کار بود و فرصت این را که به شهر بیاید نداشت. به این سابقه باید کند زبانی او را نیز افزود که کسی حوصله نمی‌کرد با دقت کافی بایستد و گوش به حرف‌هایش بدهد. چون به شهر نمی‌آمد کسی را نمی‌شناخت و جاهای زیادی را بلد نبود. سهراب، غالب وقت‌ها پخمگی و بی‌دست و پائی او را در این گونه امور به باد ریشخند می‌گرفت؛ بازوهای گره‌خورده‌اش را به رخ وی می‌کشید و لاف زنان از پهلوانی‌هایش بین بچه‌های شهری داستان می‌گفت. جمشید خاموش می‌ماند ولی پدرش اگر حضور داشت مسخره‌اش می‌کرد:

— پهلوانی ات به جای خود، اما هنوز جوجه گوشته لنجه‌ای. دو گت شوال
نچیده سه بالا جو.

و این، اصطلاحی بود زبانزد اهالی براین معنی که هنوز مردی ات را نیازموده‌ای.

صبح روز بعد، پس از اینکه سهراب شبی را پیش یک دوست تازه یافته، در انبار مرد بنکداری که آن دوست شاگردی‌اش را به عهده داشت گذرانیده بود هنگام عبور از راستای آهنگران در گذرچال حسن خان، توسط یک هم‌آبادی که داس برای تیز کردن آورده بود، از هیاهو آگاه گردید. رنگ از رویش پرید، اما خود را نباخت. پنداشتی انتظار همین جریان را داشت. هیجان او به قدری شدید بود که حال خود را نمی‌فهمید. بلادرنگ به درخانه خان واقع در پشت سکوی حشمت السلطنه رفت و توسط نوکرش شیخه حضور خود را اعلام داشت. این مزد را که هیکل قوزه کرده‌ی کوچک و ساق‌های چنبری داشت همیشه در آبادی

می دید. او سرایبان اقامتگاه خان در آبادی بود. بازن نازایش موقتاً به سرای خان آمده بود فقط به این منظور (به قول خودش) تا نوکرهای بی انضباط خانه درس بگیرند که چطور باید بگومگوهای بین خود را کنار بگذارند و به وظیفه هاشان برسند. آنها از خشم خان و ضربه عصای او مدتها بود که دیگر واهمه ای نداشتند. زیرا این مرد چنان بود که اگر کسی را می زد خشمی که نسبت به وی داشت به محبت تبدیل می شد و بعد از آن تا مدتی اندیشه و نگاهش و یا هر حرکتی که می کرد گویای این بود که می خواست به وسیله ای دل وی را به دست آورد، یا لاقلاً اطمینان حاصل کند که مطلب را از یاد برده است.

سهراب، با آنکه تقریباً هر روز به شهر می آمد اولین بار بود که به دولتسرای مرد سالخورده سراب می آمد و درون آن را می دید. درخت شکوهمند زبان گنجشک توی بیرونی، پاپیتال های سبز و خوش رنگ به در و دیوار آجری ساختمان یک طبقه، و پیچ امین الدوله سفید و معطری که به گل نشسته بود، تردید کوچکی را که توی دلش راه پیدا کرده بود کنار زد. به نوکر که دلیل آمدنش را جویا می شد گفت:

— آمده ام اینجا تا حکم بریدن چهار انگشتم را اجرا بکنید.

شیخه درک نمی کرد و او نیز نمی خواست توضیح اضافی بدهد. خان، از در نیم گشوده اندرون، مشاجره آنها را می شنید؛ با بانگی که می خواست همه اهل خانه بشنوند از همانجا صدا زد:

— آی پسر، دسته گلی به آب داده ای که اگر پدرت این شهر را بگذارد و برود خیلی بهتر است تا در آبادی بماند. اگر چه دزدی در خانواده شما سابقه طولانی دارد و علامیر تا همین دو سه سال پیش اسبی زیر پا داشت که مال دزدی بود خریداری شده به هفت تومان از یک راهزن گرد-اما حالا این قدر ناراحت شده که گفته انگشت های تو را روی کنده درخت با تبر قطع خواهد کرد. یا شاید از ایمان فراوانی که به بی گناهی پسرش دارد خاطر جمع است که فرشتگان خدا در آن لحظه که تبر را بالا برده به جای دست تو پاچه بزی را روی کنده درخت خواهند

لغزانند. بچه، بهتر است مدتی اصلاً به آبادی نرو. آمدن به اینجا و دیدن مرا هم پیش خودت نگاه داری. آخه، ده من آرد چه اهمیت دارد که آبروی خود و خانواده و یک آبادی نفرین شده را توی هوا توج بدهی.

حالت چشمان از هم دریده و پیریدگی مرده‌سان رنگ جوان بیست‌ساله که توی در کوتاه اندرون ایستاده بود شیخه را واداشت که با کمال دقت مراقب وی باشد و چنانچه خواست قدمی جلوتر بگذارد مانعش شود. پیرمرد با لباس راحت، عصا در دست کنار باغچه ایستاده بود و عمداً این سورا نگاه نمی کرد. می خواست بنمایاند که با این همه مسئله از نظر او چندان مهم نیست. تا دقیقه‌ای پس از آنکه سخنان وی تمام شد سهراب همچنان خاموش مانده بود. شیخه که این سکوت را نشانه انکارناپذیری از قبول مجرمیت و اقرار به گناه می دانست با پوزخندی خورنده وی را زیر نظر داشت. به او تند شد:

— هان، پیا، بگو که پشیمان هستی و دیگر از این کارها نمی کنی.

سهراب گفت:

— آری، پشیمانم، اما از آنچه می بایست می کردم و نکردم.

سپس با شجاعت بیشتر افزود:

— اگر مطلبی را به آگاهی خان برسانم چنان تعجب خواهد کرد، چنان بر خواهد آشفت که فوراً دستور خواهد داد اهل آبادی بریزند و هرچه توی آن آسیاب است، از خر و خور و گندم و آرد، بار کنند و به غارت ببرند. و بعد هم سقف آسیاب را با بیل و کلنگ روی سر هرکسی که توی آن هست خراب کنند.

خان، گونه چپش لرزید. لب زیرینش را با حالتی حاکی از درماندگی کج کرد. قدمی به سوی او برداشت و گفت:

— از چه حرف می زنی بچه. واضح تر بگو مقصودت چیست؟

برخلاف تصور اولیه خان، او چنانکه حالاتش نشان می داد آن قدرها هم بچه نبود. گردی حرف می زد، اما زیر و بم گفتارش بر معرفتی هوشمندانه و شهری دلالت داشت. صبر کرد تا پیرمرد که چوب دستش را به حالتی افقی پشتش گرفته

بود کاملاً نزدیک وی رسید. پاسخ داد:

— واضح تر می گویم خان، واضح تر می گویم. شش ماه است شب و روز با خودم در جنگم که این قضیه را به پدرم و به شما خبر بدهم یا نه. شب ها از زور ناراحتی خواب به چشمانم نمی آمد، و چنان حرص می گرفت که تصمیم داشتم بروم پشت سنگچین ها کمین بکنم و میچ دست این بدملایری مادر به خطا را که زیر دماغ ما به خودش جرأت داده زشت ترین کارها را بکند سر بزنگاه بگیرم. گاهی با خودم می گفتم انشاءالله خیالات است و توی آسیاب نمی شود از این کارها کرد.

خان از کوششی که می کرد تا عصایش را همچنان پشتش پنهان نگاه دارد نشان می داد که خشمش از گونه دیگری است. به او توپ بست:

— بگو بینم جوان، تو از این آسیاب آرد دزدیده ای یا نه؟ با سفره خودشان در روز روشن. تو که پدرت علامیر، کدخدای سراب سعید، همین امسال هرچه که کم بگیریم دوهزار تومان خالص برداشت یونجه اش خواهد بود، چرا آرد آسیاب را برداشتی و زدی به چاک. خودم آردی را که زیر درخت ریخته و خمیر شده بود دیدم. یا رک و راست اقرار به دزدی کن، یا بگو دروغ است و به تو افترا زده اند. بگو سفره به پای خودش برخاسته و توی خانه شما آمده است. گربه را موقع ماست خوردن می گیرند. و یک آبادی حالا منتظر است ببیند درخصوص این کار جواب تو چیست.

سهراب گفت:

— خان، دزدی نکرده ام، آشکارا برداشته ام. جلو چشمان یک نفر که توی تاریکی ایستاده بود و مرا می دید برداشته ام. می خواستم بینم نفسش در می آید بگوید چرا برمی داری یا نه؛ یک زن که ماه ها است توی این آسیاب چپیده و کسی نمی داند. لیوینه بدملایری برای اینکه کسی بونبرد مینا را دست به سر کرده بود. گفته بود نمی خواهم برای ما نان بیاوری و گندمت را هم آرد نمی کنم. باغبان ها را که خواسته بودند اول بهاری بیل و وسائشان را توی آسیاب بگذارند راه نداده و از در بیرون رانده بود. نمی دانم اربابش که آدم نیمه بیماری است و کمتر به آسیاب می آید خبر دارد یا نه. اما این مرد با خانمی که معلوم نیست از

کدام گور آورده و پیش خودش نگه داشته، آسیاب را معروفه خانه کرده است. همولایتی های دراز و کوتاه او که در آسیاب های شهر کار می کنند، مشتری های همیشگی اویند. مخفیانه در تاریکی شب با بطری های عرق و شرابی که توی جیب دارند و دستمال های آچار و آجیل، می آیند، و دیگر چه عرض کنم خان، تا دم دمای صبح مهمانش هستند. روی همان گندم ها که نان شب شاید به در این خانه هم می آید، خدا می داند چه پلشتی ها که نمی کنند. شاید قاپ هم می اندازند یا بین خود روی سکوی آسیاب نقشه دزدی خانه ها را می کشند. تا بول عرق ها را در آورند. اگر به این چشم خودم ندیده بودم نمی گفتم. اما آردی را که من توی سفره کردم و بردم، جای گندمی بردم که مینا به آن مرد داده بود تا برایش آرد بکند. روز بعدش همینکه فهمیدم رفته و آردش را گرفته است لازم ندیدم آن را به او برگردانم. با خودم گفتم باشد تا روزی که می خواهم تکلیف آبادی را با او یکسره کنم.

خان، نمی خواست به آسانی گفته های وی را بپذیرد یا به هیچ روی زیر تأثیرش قرار گیرد. با همان خشونت سخنش را برید:

— کار توبه هر هدفی بوده جز دزدی نامی ندارد. با هدف دزدی بوده که توی آسیاب رفته ای.

— رفتم ببینم آیا او هنوز آنجا است.

— کی، آن زن؟

— بله، آن زن. تا سایه مرا دید که قدم به درون گذاشتم با یک گام روی بارانداز رفت و پنهان شد. چند بار سوت زدم و لیوینه را صدا زدم و او نفسش در نیامد.

با آنکه مسلماً ساعتی بعد هوا گرم تر می شد، حیاط درندشت پرگل و درخت خانه به طرز مطبوعی خنک بود. همسر پیرخان در لباس کردی با سر بند پر حجم که خاص زنان پرطنطنه کلهر بود و از زن سالاری نسبی آنان حکایت می گفت و زنی از ایلات که مهمانش بود باز هم در لباس و آرایش کردی با مشطه ای از جنس فایدوشین شبیه شل به روی دوش که دوسرش را از روی سینه گره زده بود، جلو پنجدری که شیشه های رنگی می خورد چشم به این صحنه داشتند. همسرخان که قبلاً نامی از این جوان و بعضی شرارت هایش در آبادی شنیده بود بی میل نبود

روزی ریخت او را ببیند. او عادت داشت هر بار که خان را با یکی از نوکرها و رعیت‌ها خشمگین می‌دید ناگهان با طرح سئوالی از نوکر یا رعیت که مطلقاً ربطی به موضوع نداشت آب سردی روی آتش خشم شوهر بریزد و وی را از صرافت آن همه جدی بودن که برای سلامتش ضرر داشت بیندازد. هووی جوان ترش که فارس شهری بود و لباس شهری می‌پوشید توی اطاق بزرگ سر به کاری گرم داشت که ظاهراً نمی‌توانست جلو بیاید. به صدای بلند برای او گفت:

— پسر علامیر است که به در خانه آمده. بدون مشکی دوغ یا حتی دسته سبزی ناقابلی که بوی دشت را با خود داشته باشد. مثل همه زنهای شهری ما هم باید دوغمان را بچش و بستان از در خانه بخریم.

قصدهش این بود که پسر جوان بشنود و برود به پدرش و مادرش بگوید. سهراب، درمانده شده بود، ابدأ نمی‌توانست درک کند که واکنش خان در مقابل آن خبر چه خواهد بود. در پاسخ زن گفت:

— خانم، بچه‌های روستا، این کردهای ساده که مشک دوغ به شهر می‌آورند، شهری‌های ناجنس به بهانه اینکه می‌خواهند بخرند، دورشان را می‌گیرند و هر کدام نصف استکانی می‌چشند تا به اصطلاح اگر خوب بود بخرند. بعد که بیچاره راه می‌افتد تا برود می‌بیند که مشکش را از زیر با سنجاق یا یک چیز تیزی سوراخ کرده‌اند.

خان، عصایش را در هوا به حرکت آورد.

— مشک دوغ را بگذار کنار. چرا آسمان ریسمان می‌کنی و حقیقتش را نمی‌گوئی. به من بگو برای چه توی آسیاب رفتی؟ به توجه که زنی آن توهست یا نیست؟!

حالا زن شهری خان نیز از همان درگاهی، کنار زن بزرگ سربند پوشیده ایستاده بود و چشم به صحنه داشت. او زنی بود خاموش و بی سرو صدا که از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد. در خانه نسبت به هویش پا را از گلیم خود فراتر نمی‌گذاشت. با توداری خاص خودش بی آنکه مزور باشد مطیع وی بود و اگر روزی می‌خواست مانند وی یا به رقابت با وی لباس گُردی بپوشد این یکی مانعش می‌شد. به او می‌گفت:

— فراموش نکن که خان تو را توی این خانه آورد فقط چونکه لباس شهری به تنت بود و زبان فارسی حرف می زد. آن روزها من میان خویشانم توی ده بودم و نمی دانستم این مرد در شهر به چه کارها مشغول است.

خان، ظاهراً مثل این نبود که میل داشت در مقابل سئوالش جوابی بشنود. تا جلو پنجدری که زیر پنجره اش بیکار افتاده غلتک دراز خرمن کوبی به چشم می خورد رفت و دوباره برگشت. از چشمهای بیمارش در زیر پلک های پف کرده آتش جستن می کرد. سهراب خود را باخت. صدایش همچون کودکی کتک خورده خراش دار شده بود. به خود جرأت تازه ای داد و گفت:

— خان، حقیقتش را می گویم. قبلاً دوسه بار وقت وبی وقت به در آسیاب و زیر درخت ها رفته و زاغ سیاه آنها را چوب زده بودم. حقیقتش را می گویم. آرام نبودم و خودم نمی دانستم چرا این کار را می کنم. یک شب همین زمستانی رفتم روی بام. اما کنا باجه ها را با سنگ و گچ کور کرده بود و چیزی نمی شد دید. هر وقت از همولایتی ها کسی وارد می شد، بشرو، یعنی همان لیوینه، چند دقیقه ای جلو در می آمد و نظر می انداخت که کسی آن اطراف او را ندیده باشد. غافل از اینکه پشت درخت ها یک نفر هست که می بیند.

خان، همچنانکه همیشه بود، از خشم خود خسته شده بود. گفت:

— چرند می گوئی بچه. و از تو چرندتر من که به این حرف ها گوش می دهم. غیر از تو از اهل آبادی و باغبان ها چه کسی او را دیده؟

— قلیج باغبان. اول بار او بود که دید و خبرش را به من داد. توی آبادی فقط ما دو تا خبر داریم و به کسی دیگر نگفته ایم. نمی خواستیم به گوش زنها برسند. همسر پیرخان از سر ریشخند افزود:

— ماشاءالله به این غیرت. اما خودتو با همین هیکل توی کوچه باغ راه را به خواهرزاده ی قلیج بسته ای. مگر نه؟

— نه، دروغ است خانم؛ بارش سنگین بود، خواستم کمکش کنم. ترسید و فرار کرد. من و قلیج با هم دوست هستیم.

خان، روی عصایش تکیه داده بود. دستش را به یک سو حرکت داد:

— برو به آبادی. من تا یک ساعت دیگر می آیم.

از وی روی برتافت و زیر لب غرید:

— توی این شهر هر گوشه اش را بگیری بدتر از گوشه دیگر است. هر کس تیغ یا چاقونی گرفته و می خواهد مشک آن یکی را بدرد و دوغش را بریزد. گندابی است که هر چه بهمش بزنی بیشتر بوی گندش برمی خیزد. معروفه خانه، قمارخانه، مرکز پخش قاچاق و تریاک و شیره. چه کسی هست که ادعای سلامت داشته باشد. بیچاره هازنی را توی آسیاب پنهان کرده اند؛ به توجه بچه که موی دماغ می شوی؟ به ما چه؟ مگر ما را توی قبر آنها می خوابانند. یا زمان قدیم است که غیرت و تعصب خریداری داشته باشد.

برو به آبادی، من تا ساعتی دیگر می آیم.

www.KetabFarsi.com

تمام پیش از ظهر آن روز که خدا علامیر بدون اینکه قادر به انجام کاری باشد در خانه ماند. گاهی روی بام، گاهی توی حیاط و زمانی جلو در کوچه می رفت. تبر دستش را بالا می برد و به هرکس که آنجا آمده بود نشان می داد. چشمان ریزغالی اش غضب آلود. از کاسه بیرون می آمد؛ دندان برهم می سود و می گفت:

— می کشمش، به خداوندی خدا اگر دزدی کرده باشد پسر من نیست، می کشمش. باید از این خانه برود. برود هر جایی که دلش می خواهد.

دیوانگی او در میان تمام ده حالت فوق العاده ای پدید آورده بود. در همین بین چند کودک دویدند و خبر آمدن سهراب را به آبادی دادند. مادر او، خانم پری، شوریده حال و بی خود از خود، با پای برهنه به کوچه دوید. شیون کنان به استقبالش رفت و کوشید تا در آغوشش بگیرد. یک ریز می گفت:

— روله کجا بودی. روله چه به سر خودت آوردی؟

سهراب او را از خود راند. گفت:

— می دانم چه خبر شده. رفتم پیش خان. همین حالا از آنجا می آیم. به او گفتم موضوع از چه قرار است. به او گفتم اهل آبادی باید با بیل و کلنگ بروند و این آسیاب را که شده است لانه فساد روی سر هرکس که تویش هست خراب کنند. گفت تا ساعتی دیگر می آیم.

نزدیک بیست نفر که بیشترشان کودکان ده تا پانزده ساله بودند پیرامون او را گرفتند. هیجان های روز گذشته بالمره جا عوض کرد. پیش از آنکه سهراب توی حیاط برود و پدرش او را ببیند، یک یک اهالی فهمیدند که پسر علامیر در شهر چه

به خان گفته است. زنها پشت دست به دهان می‌گزیدند، و مردها از خشم می‌غریدند. قلیج با کت کهنه روی دوشش، روی هره دیوار نشسته بود و چپق می‌کشید. پوزخندهای تمسخر بارش در تمام طول صبح علامیر را آتش به جان کرده بود. همین پوزخندها بود که وی را به آن حرکت‌ها وامی داشت. سهراب به او بانگ زد:

— قلیج، بگو که توی این آسیاب چه خبرها است. تو بودی که اول به من خبرش را دادی.

قلیج با آرامی پک به چپقش زد. بی آنکه سربلند کند گفت:

— من چیزی ندیده‌ام. و کسی هم چیزی از من نپرسد.

سهراب، از کنار دیوار که کوتاه و مخروبه بود گوشه کتش را گرفت و کشید که از روی دوشش افتاد. مرد با یک دست آن را نگاه داشت. با همان آرامش گفت:

— ول کن کتم را. دست پیش را می‌گیری که پس نیفتی. کاری کرده‌ای و باید جوابش را بدهی. چرا آرد دزدیده‌ای. سفره آسیاب اینجا چه می‌کند.

علامیر، چشمانش از خشم دو کاسه خون شده بود. تا این زمان هیچ کس او را این چنین از جا در رفته و مفلوک ندیده بود. روی سروی نعره کشید:

— برو بیرون از این آبادی. تو چکاره‌ای توی این آبادی. مگر ارث پدرت را می‌خواهی! نه رعیتی که دومن تخم بیفشانی. نه ورزیری که یک طناب زمین را شخم بزنی. از جان ما چه می‌خواهی. دفاع از هنی هنی‌های شیر خور می‌کنی که بغل گوش ما فسق و فجور می‌کنند. پس غیرت ما مردم کجا رفت که باید چشم‌هامان را ببندیم و به آنها ناز شست بدهیم.

قلیج همچون گربه‌ای که در مقابل حمله سگ راه فرار را بر خود بسته دیده است، بی‌اعتنا روی هره دیوار نشسته بود و به چپقش پک می‌زد. سر بزرگ اسبی‌اش هر لحظه بیشتر توی سینه‌اش فرو می‌رفت. یک زن که صدای جیغ-مانندی داشت از پشت دیوار بیرون آمد. صدای جیغش را برای فروش صدا می‌زند گفت:

— غیرتم رفته تو کوزه، راه نداره بُگروزه!

علامیر خود را به نشنیدن زد. توی خانه رفت و زنش را که برای رفع
شرمساری های بیست و چهار ساعت گذشته حالا مایل بود توی کوچه و بین مردم
باشد، کشان کشان با خود برد.

از آن سوی بشرو، پس از آنکه بارهای صبحش را راه انداخت و درون آسیاب را مرتب کرد، به سراغ قاطر کاکاذبیج رفت که تمام شب را توی خرنند بیرون بود. او را از سر جوی آب داد و افسارش را به درخت نیمه بریده کنار سکو بست تا جلو چشمش باشد. قصدش این بود که زخمش را دوا بزند. قوطی حلبی قر شده‌ای بود آویخته به میخ چوبی روی لانه مرغ با ماده سیاه خشک شده‌ای توی آن به اسم تشنه دارو. علف خشکی بود که از عطاری می‌گرفتند. می‌جوشاندند تا اینکه به رنگ چای درمی‌آمد. کمی سقز و باریجه و آرد به آن می‌افزودند. قیماق یا مرهمی می‌شد برای معالجه زخم الاغ یا ترک‌های سم او که با چند بار مالیدن اثر می‌کرد. برخلاف نفت سیاه سوزش نداشت و به حیوان آرامش می‌بخشید. ولی حالا در وضعی که آفتاب لحظه به لحظه سوزان‌تر می‌شد برای این کار دیر شده بود. پالانش را گذاشت که مگس‌ها روی زخمش ننشینند و شکنجه‌اش ندهند.

از تاریک و روشن بامداد، مرد ریزنقش ژنده‌پوشی به قامت دانی رضا ولی مفلوک‌تر از او، با گاوی و خیشی آمده بود و بوته‌زار را شخم می‌زد. بوی کلونخه‌های خاک نم‌دار و عطر گل‌ها و گلبن‌های وحشی آمیخته بهم سینه را خود به خود وادار به نفس‌های عمیق می‌کرد. مرد کوچک اندام که گنگ نیز بود، اینک پس از شش ساعت کار مداوم، برای رفع خستگی کنار گاوش در سایه بید خودرونی که با پا جوش‌های فراوان به‌طور کرپه‌ای در وسط زمین بالا آمده بود، دراز کشیده بود. بوته‌ها و ریشه‌های کنده شده را پائین زمین توده کرده بود تا بعد برای خودش بارکند و ببرد.

چند بچهٔ قد و نیم قد به طور پراکنده از شیب زیردرخت توت بزرگ به سوی آسیاب می آمدند. یک قدم می آمدند و یک دقیقه درنگ می کردند. بشرو در حیرت ماند. دو سه تای آنها کنار سنگ چین مقابل با حالتی تعرض آمیز دست به کمر ایستاده و در سمت نگاه خود درون آسیاب را دید می زدند که چون تاریکتر از فضای روشن بیرون بود، از آن فاصله چیزی دستگیرشان نمی شد. حیرت بشرو هنگامی بیشتر شد که چند مرد و از جمله علامیر را دید که روی بلندی ظاهر گردیدند. بین آنها در ردیفی عقب تر زن هم بود. سال پیش در همین موقع یا اندکی دیرتر که توت ها رسیده بودند و خود به خود به زمین می افتادند، به سبب هجوم سارها بچه های آبادی می آمدند زیردرخت ها و سرو صدامی کردند تا آنها را بتاراندند. چند روزی برای آنها سرگرمی پیدا شده بود. چند روزی بعد از آن هم با اینکه سارها توت ها را خورده و رفته بودند و جز برگ چیزی بر درخت نبود، باز بچه ها هر جا را اطراف آبادی رها کرده و از سر صبح توتستان و آب انداز آسیاب را میدان ولگردی های خود کرده بودند. مانند همان سارها تک تک می آمدند و دستجمعی می رفتند. دو دسته می شدند جدا از هم و در حالی که می رفتند دم می گرفتند: دسته دستهٔ خومانه، گو و ریشهٔ آوانه^۱!

اینک همان بچه ها که همه یک سال بزرگتر شده بودند، همچنانکه گاهی دیده شده است که مارها به زمینی حمله ور گشته اند، به بوی چیزی از پیرامون آبادی به این سوی آمده بودند. بدون شک چیزی غیر از سایهٔ زیر درخت ها آنان را جلب کرده بود.

بشرو، به چند نفری از آنها که کنار سنگچین رو به رو ایستاده بودند و نگاهش می کردند بانگ زد:

— چه خبر است. برای چه اینجا آمده اید؟

یک جوان که جمجمه لاغر و چهرهٔ زردانبوی افسرده و خاک آلودی داشت و به علت زخم انگشت پایش اندکی می لنگید، از این سوی باوقاحت گفت:

— آمده ایم تا تورا دمر و کنیم.

سنگی از روی هوا به سوی وی آمد که اگرچه دورتر افتاد، لیکن سخت به هراسش افکند.

رنگ از رخسار گلگونش پرید و نفسش به تنگی افتاد. با خود گفت ایدل غافل، اینها چه می گویند. هیچ چیز خطرناک تر از دیوانگی کودکان نیست. پسرکی که در جمع سه نفری کنار سنگچین ایستاده بود و پیراهن تن و شلوار جافی پایش جای سالمی روی خود نداشت، به شانه های ظریفش از روی بی قیدی داش مآبانه تکانی داد و گفت:

— بگویاید بیرون.

نجابتی که از چشمان درشت سیاهش می بارید ابدأ با حالت بی قید توسری خورده اش نمی خواند. بشرو گفت:

— کی بیاید بیرون؟ شماها با کی کار دارید؟

— با همان زنی که توی آسیاب است.

— اشتباه کرده اید. زنی تو آسیاب نیست.

مرد سیاه چرده زمختی که سینه پر پشمش از زیر پیراهن بیرون افتاده بود و در حالت چمباتمه با خاک های روی زمین ورمی رفت روی به او گفت:

— پس ما خواب دیده ایم. کناباجه ها را گچ گرفته ای که کسی نبیند. اما

خدا می بیند و برفرق آدم فاسق می کوبد.

سهراب، و درپی او چند جوان می آمدند تا به جمعیت به پیوندند. برادر دهساله مینا همراه آنها بود. چوب دستش را با مهارت روی انگشت سبابه اش عمودی نگاه داشته بود و ضمن اینکه راه می آمد توجه داشت نیفتد. گاهی از جهت حفظ تعادل چوب دست که می خواست بیفتد، مجبور می شد قدمهای تند و کج و کوله بردارد و از جلو عده قوس بزند. قلیج نیز با همین ها بود که چند قدمی عقب تر می آمد. می کوشید دیده نشود. بشرو داد زد:

— قلیج، اینها چه می گویند. مگر چه خبر شده؟

چند سنگ ریز و درشت، همزمان به سوی او آمد. یکی از آنها به پالان قاطر و دیگری به سردر آسیاب خورد. بشرو به درون رفت. حالا دیگر مطمئن بود که واقعه ای اتفاق می افتاد. با یک حرکت انعکاسی که ریشه غریزی در کنه وجودش

داشت، پازنو، یعنی چوبی را که هنگام عاج دادن آسیاب توی گلوی سنگ می انداختند و یک وری بلندش می کردند، آورد. با فریادی صولت آسا از بیخ گلو گفت:

— هرکس از شماها خیال کرده زنی توی این آسیاب هست بیاید بگرده. ولی اگر چیزی پیدا نکرد و معلوم شد خواب دیده است با این پازنو می زنم توی پشتش که دیگر از این خیال ها نکند. همه شما خواب دیده اید.

ضمن ادای این کلمات یکی دوبار ناشیانه سرش را توی آسیاب کرد تا گل بهار بشنود و خود را جمع کند. اگر در سکنج دیوار ته کاهدان، خود را زیر کاهها مخفی می کرد احتمال اینکه پیدایش کنند بسیار دور بود. جمعیت، هر جا که خشمگین عمل می کرد، کور عمل می کرد. چه بسا چیزی رامی دید و به جا نمی آورد که دیده است.

زنی بلند بالا که کناره سربندش را روی چشم راستش آورده بود و دامن بلند پیراهنش بر خاک می کشید، بی اعتنا به جمع، خرامان پیش می آمد. کودکی که سرش را ناشیانه با قیچی کوتاه کرده بودند کنار درختی ایستاده بود. بازوی او را گرفت و در همان حال که برمی گشت با خود کشید. به او گفت:

— یک وجبی پرسخ! مگر به پدرت قول ندادی که از امروز اذان گفتن را از یادگیری؟

بچه نمی خواست برود. اما زور مادر بیشتر بود. او اصلاً نمی خواست بفهمد که این عده برای چه و به چه منظور آبادی را ترک کرده و به این نقطه آمده بودند. بشرو، لحظه ای چند چشم به رفتن این زن دوخته بود که از سر اشیب تند زیر درخت توت دستی به دامنش داشت که زیر پایش نرود و در همان حال مچ دست بچه را محکم گرفته بود که از دستش نگریزد.

سهراب، با سینه سپر کرده و نگاه قیقاج همچون خروس، یلان یلان به سوی وی آمد. اما نیمه راه درنگ کرد. پاهایش را از هم گشاد گذاشت و گفت:

— داوخوا، بنا بود انگشت های دست مرا به خاطر دزدی آرد از این آسیاب زیر تبر بگذارند و قطع کنند. اما ورق برگشت. ای بدبخت، حالا تو هستی که مکافات پس می دهی.

علامیر، و پشت سر او زنش باحالتی اعراض گونه، شتابان پیش می آمدند. پیرمرد فریاد برآورد:

— آی سهراب، آی بخشی، چکار می خواهید بکنید. می خواهید خون راه بیندازید. برگردید به آبادی تاخان بیاید و تکلیف ما را با این آسیاب روشن کند. بخشی جوان دیگری بود کم سال تر از سهراب که قصد یورش به طرف آسیاب را داشت. می خواست شجاعت خود را به جماعت بنمایاند، لیکن معلوم بود که می ترسید. موهای سرش مثل خارهای جوجه تیغی راست روی سرش ایستاده بود. سهراب به سوی او برگشت و به طوری که دیگران نیز می شنیدند گفت:

— نباید یارو را فرار بدهد.

دوباره چند سنگ از اطراف به در آسیاب آمد. یکی روی پیشانی قاطر خورد. سرش را تند برگرداند. یکی هم روی کفلش خورد. معلوم بود که هردوتا را یک نفر می انداخت.

حیوان که افسارش بسته بود با نگاه وحشت زده شروع کرد دور درخت نیمه بریده و حصار نئی اش به چرخیدن. سکومانع او بود که دور کامل بزند. سر زانوها و پاهایش می لرزید و پلک هایش را رویهم می خواباند. یک نفر داد زد و گفت: گیس هایش را به دم همان قاطر می بندیم. بشرو شتابان توی آسیاب رفت. از سرتایچه های خالی دوریسمان باز کرد. دستکش چرمی یک رویه استاد تصور را که به میخی آویخته بود و در روزهای عاج دادن سنگ به دست می کرد، برداشت. در چند دقیقه فلاخنی سرهم بندی کرد. دم کاهدان آمد. گل بهار همچون قائم وحشت زده، در تاریکی کنج دیوارقوز کرده بود و می لرزید. گوشه ای از چادر توت تکانی را حمایل سینه گرفته بود به این قصد که در صورت ورود عده به آسیاب زیر آن برود. دست او را گرفت و گفت:

— بیا، شجاع باش و پاکی به دل راه نده. تا من سرشان را گرم می کنم از زیر دوزاغ برو بیرون. جلد باش، وقتی نیست.

— بروم بیرون؟ اینها چه حرفی دارند؟

— تو را می خواهند. تحریکشان کرده اند. همان کسی که آرد را دزدیده،

سهراب پسر علامیر. نمی دانستم که از وجود تو توی آسیاب خبر دارند.

— آخه، مگر من چکار کرده‌ام. مگر زن بودن خود به خود گناه است. نه، من همین جا می‌مانم.

— نه، باید بروی

بشرو در پیچه آهنی را گشود. بازوی او را گرفت و وادارش کرد تا برو دپائین. تک پوش‌های لاستیکی اش را دستش گرفته بود و چادر گل بته‌ای اش را به سر داشت. گفت:

— بروم کجا؟

— به تومی‌گویم بروی کجا. آنها از جانی که حالا هستند هیچکدام تورا نمی‌بینند. از توی بوته‌زار که شخمش کرده اند راحت را بگیر و یک راست برو به جلوتنا برسی به چم، یعنی رودخانه سنگلاخی کم‌آب. کوره راهی است میان علف‌ها به سمت بالا. همان را می‌گیری تا برسی به سنگ‌چین‌ها که پشتش جاده اصلی است. آنجا که رسیدی کار تمام است.

بشرو ضمن این سخنان، باهمه شتابی که داشت فراموش نکرد تا ذخیره دست نخورده‌ی یک سال کارش را که توی دستمال گره بسته‌ای نهاده و در سوراخی زیر تیرهای سقف پنهان کرده بود بردارد و توی جیب پیراهنش بگذارد. این جیب را گل‌بهار برای او روی پیراهن دوخته بود، با دستمالی که همیشه توی آن می‌گذاشت و سرو صورتش را از آرد پاک می‌کرد.

زن جوان، در منتهای آشفتگی و هراسی که داشت هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. از زیر چارقد دست به گیسوی بلندش کشید و گفت:

— شانه پشت سرم توی کاهها افتاد که خدا کند کسی نبیند. کیفم توی صندوق چوبی است. سی و هفت تومان دارم که اگر وقت کردی آن را هم بردار. بشرو گفت:

— به جاده اصلی که رسیدی درشکه بنشین و برو به انبار غله. بگوسیلو، که انبار غله همان است. آنجا همولایتی‌ها هستند و پول درشکه را می‌دهند. یاالله زودتر بجنب. همین حالا است که بریزند توی آسیاب. من هم آسیاب را می‌خوابانم و پشت سرت می‌آیم. یاالله معطل نکن.

پشت سر او، دریچه آهنی را بست، اما وقت نکرد سی و هفت تومان پول را بردارد. ضمن اینکه فلاخن را زیر لیفه شلوارش می گذاشت از روی مرغدان سرند را برداشت و از آسیاب بیرون آمد. وانمود می کرد که مشغول کارهای خود است و به دیگران توجهی ندارد. سرند را توی خرنند پر از کاه و پا شاخور کرد و بی اعتنا به عده که دسته های پراکنده ای را تشکیل می دادند به سرناو رفت. از همان دقیقه که قاطر را آورد تا پشتش را دوا بزند بانگ دلخراش ناو را می شنید که کمک می خواست. سرش خالی بود و هر زمان که سرناو خالی می شد از پائین و بالا سوراخ باز می کرد که آب با فشار و سرو صدا بیرون می زد و بازهم بیشتر سبب خالی شدنش می شد. سرناو از این جهت خالی بود که مقداری از آب را برای باغ هرز داده بودند. مسئله ای که از آن پس تا نیمه تابستان می باید همه روزه گرفتارش باشد.

بشرو، سبد پر از کاه را توی ناو خالی کرد که فوراً از سرو صدا افتاد. اما همچنان به قدر دو متر از آن خالی بود. از میان مردها یک نفر که اثر آبله بر گونه ها و روی بینی داشت و گلوی برآمده گواتری ها و صدای ناهنجارش از سلامت وی حکایت نمی گفت جلوش سبز شد. می کوشید با گره انداختن توی ابروهایش او را بترساند. گفت:

— ملایری شیر خور، چطور است که خودت با این سرند پهن الاغ توی آب می ریزی و حرفی نیست، اما ما حق نداریم مرده مان را توی این جو غسل بدهیم؟ خوب نگاه کن بین مرا قبلاً کجا دیده ای.

بشرو صدای او را شناخت. مردی بود که در آن شب کذا و کذا روی آب انداز
با وی شاخ به شاخ شده بود. آبله های صورتش را فقط حالا بود که می دید. اگر
بی جوابش می گذاشت چیره تر می شد. گفت:

— پهن نبود و گاه بود. دیدی که رفتم از توی آنخورد آوردم.

چند نیمچه جوان پسر با کودکانی نوری که شاید بعضی از آنها مطلقاً
نمی دانستند چه به چیست، از پشت سر به او نزدیک شدند. یکی از آنها با چوبی
که قبلاً در دست برادر مینا بود غفلتاً زیر سرند خالی زد که رها شد و به زمین افتاد.
بشرو، پس گردنش را گرفت و چوب را از دستش بیرون آورد. دور سرش چرخ داد و
از روی آب انداز با قوس بلندی به میان باغ پرتاب کرد. از جنب و جوشی که زیر
درخت توت بین عده به چشم می خورد برمی آمد که می خواستند دست به کاری
بزنند. علامیر وانمود می کرد که با خشونت موافق نیست. سهراب دوباره بانگ زد:

— بشرو، اگر جان خودت را دوست داری بگو بیاید بیرون. کسی کاریش

ندارد. فقط می بریمش پیش خان. خودت را هم می بریم.

صدای دیگری که صاحبش همان جوانک زردانبوی خاک آلود بود، از این

سوی افزود:

— می بریم دمروت می کنیم. زناون بار کردم ورا تو سرکان، داملا وخی ای

قووه بختان.

بیتی بود در دهان لات ولوت شهر محض تخفیف اهالی شهرهای سه گانه

ملایر، تو سرکان، و نهاوند. بشرو گفت:

— پسر کدخدا، دیوانگی را کنار بگذار، به پدرت بگو بیاید بگردد. من

خوشحال می شوم که بیاید بگردد. اما فقط مش علامیر نه کس دیگری. غیر از او

هیچ کس حق ندارد توی آسیاب بیاید.

سهراب با خشونت گفت:

— در دهان کثیف را بگذار و اسم پدر مرا نیار.

بشرو داد زد:

— قلیج، چرا خودت را پشت درخت پنهان کرده ای و جلونمی آئی. گوشه

کنت پیدا است. به اینها بگوول معطلند. بگو برگردند به آبادی. این کارها بیهوده

است.

مثل وقتی که می خواهند مرغی را بگیرند تا سر ببرند، جوانان و خرده بچه های آبادی، پاورچین پاورچین در یک صف پیش می آمدند و پیوسته شعاع دایره را تنگ تر می کردند. بشرو سنگی برداشت و بازیگوشانه توی فلاخن گذاشت. سهراب در مقابل او سینه سپر کرد:

— اگر مردی و جرأت داری بزن!

کاملاً آشکار بود که می ترسید. صدای سوت یا به اصطلاح اهل محل، فیک و فاک از توی جمع مردان و همچنین جوانان، همچون کنسرتی که همه در آن شرکت دارند کر کننده شده بود. بشرو فلاخن را دور سرش به گردش درآورد. ابتدا معلوم نبود آن را به کدام سو خواهد انداخت. حتی تا آن لحظه که دستش را رها کرد چیزی نمی شد فهمید. از درختی که قلیج پشتش ایستاده بود ناله خشکی برخاست و چند برگگی همراه با توت های نیمه رس در بن برگ ها از شاخه به زمین افتاد. صدای فیک و فاک قطع شد. بشرو با لحنی که شکل اتمام حجت داشت اما در نظر عده ای به ترس تعبیر می شد گفت:

— قلیج، تو دوست من بودی، چرا حرف نمی زنی. چرا جلو اینها را نمی گیری! قلیج از پشت درخت کنار آمد. باکت زیر بغلش سلانه سلانه گام برمی داشت. آفتاب چشمهای او را می آزد و نمی خواست سر بلند کند. نزدیک سنگچین که رسید ایستاد و با لحنی اندرزگونه و بس ملایم گفت:

— بشرو، او را تحویل بده و خودت را راحت کن. من نمی گذارم اذیت کنند. هنگامی که این کلمات را بر زبان می آورد از گوشه چشمش دید زنی از پشت آسیاب، عرض گسترده و کم عمق جوی را طی کرد و خود را توی بوته زار گذاشت. ندید که از زیر دوزاغ بیرون آمد اما دید که چادرش را دور کمرش گرفته بود و پاچه شلوارش خیس بود. بی آنکه مطلقاً خود را به آن راه بزند چشم ها را فرو بست و افزود:

— آن قلما سنگ را هم بینداز دور. تو یک نفری و از عهده این همه آدم بر نمی آئی. نصیحت مرا گوش کن و بگذار بیاید بیرون.

بشرو بلافاصله دریافت که او متوجه فرار زن شده است. اندکی خیالش آسوده

شد. اما هنوز خطر رفع نشده بود. برزگر ریزنقش که کنار گاوش در سایه بید خوابیده بود، لب جوی آمد. میمون وار بالا و پائین می جست و اشاراتی می کرد که چون با کلامی همراه نبود کسی نمی فهمید.

چندتائی از کودکان به سوی پائین آسیاب هجوم بردند. گل بهار هم اکنون نیمی از عرض زمین شخم خورده را طی کرده بود و له می زد برای طی آن نیمی دیگر. چادرش از روی سرش لغزیده و به شانه اش گیر کرده بود. برای اینکه نیفتد با یک دست آن را دور کمرش نگاهداشته بود. شاید سنگی به پشت او خورد، یا اینکه پایش به کلوخی گرفت. در اوج ترس و ناراحتی که بود ابدأ ندانست که چطور شد. فقط دید که سکندری خورد و به رو افتاد. دست زیر شکمش گرفت و چهره بی رمقش را بر خاک تازه و نمناک شخم ها فشرد. به ریشه ای چنگ زد و بر خود پیچید.

کودک دهساله ای پیشاپیش دیگران روی سرش رسید. حیرت زده و ترسان، یک لحظه در جای خود میخکوب ماند و بعد روی به طرف فراخنای زیر درخت توت که عده ایستاده بودند، به صدای بلند گفت:

— منالی له لی گفت!

او بچه سه ماهه اش را ساقط کرده بود.

همچنانکه پاره‌ای وقت‌ها نیت خیردر سنگلاخ‌ها و چاله چوله‌های راه به ضد خود تبدیل می‌گردد و از خوبی بدی می‌زاید، پیش می‌آید و این مسئله به هیچ روی تعجب‌آور نیست که از بدی خوبی حاصل شود، و درگیر و دار واقع‌ای پیچیده، شرارت‌ها به انسان دوستی، و خصومت به رأفت حقیقی تغییر ماهیت بدهد.

خانم پری همسر کدخدا، و پشت سرش دوزن که یکی از آنها مادر مینای پابره‌نه بود، به آب زدند و در چشم بهمزدنی خود را روی سرزن جوان رساندند. آن عامل اسرار آمیزی که نامش را غریزه نهاده‌اند و در سرشت‌های دست نخورده به هنگام عمل با نیروئی و فرآیندی برگشت‌ناپذیر پای بر سر عقل و منطق می‌گذارد، چشم بسته و عنان گسیخته از موانع می‌گذرد و مانند تیری جانگزا خدنگ بر هدف می‌نشیند، آنان را به پیش می‌راند. تب و تاب مردان که فوراً دانستند چه بکنند و چون بکنند، از این نیز حیرت‌آورتر بود. قلیج باغبان، با همه خونسردی جسمی و تنبلی فکری که داشت کتش را روی زمین رها کرد. توی آسیاب، گام کشان به سوی قسمت سنگ رفت، و از روی پایه، تیشه‌ای را که آن همه به دستش آشنا بود، تیشه‌ای که اگر زبان داشت می‌گفت آیا می‌خواهی باز مرا بدزدی و مدتی در خانه پیش خودت نگه‌داری، آورد، و به کمک مردان در چند دقیقه از شاخه‌های کلفت و نازک بیدی که وسط زمین بود برای او ترم درست کردند. دو شاخه‌ی کلفت برای طرفین آن، و شاخه‌های باریک که رنگ عنابی آنها هنوز برنگشته بود و به راحتی خم برمی‌داشتند برای بافت تجیری وسط. با تیشه و چاقو همچون شتر قربانی از چهار طرف به جان تنها درخت باقی مانده‌ی توی بوته‌زار که شاخه‌های

مستقیمش از زمین بیرون آمده و کرپه‌ای بالا رفته بود افتادند. بیدی که یک بار با خون هاییل لرزیده و میوه‌اش ریخته بود، حالا برگ‌هایش می ریخت. خوی سازندگی یکی از آن خصلت‌هایی است که در روستا کمتر از شهر به چشم نمی خورد. ترم سازندگان از بس شتاب داشتند که تیشه را همانجا میان برگ‌های زیر درخت رها کردند که بعدها زنگ زد و تا مدتی هیچکس به سراغش نرفت. پس از آنکه ترم حاضر شد، مردان، زن بخت برگشته را روی آن نهادند و در حالی که نوبت به نوبت به هم یاری می دادند از سرایشب تند و طولانی به آبادی منتقل کردند. قاطر کا کاذبیج جلو آسیاب بود، اما بیمار در وضعی نبود که به هیچ ترتیبی بشود روی پشت حیوان سوارش کرد. شوریدگی و شتاب آنان به حدی بود که برگ‌های پهن گوش فیلی را که چند نفر از بچه‌ها کنده بودند تا به خاطر نرم بودن جای بیمار، روی کف ترم بگسترانند، ندیده گرفتند و حتی این فکر را تلف کردن وقت تلقی نمودند که لازم است چیزی روی او بیندازند. از خرد و کلان، محض نمونه حتی یک نفر پیرامون محوطه نماند که من باب مثل ببیند پهلوان تسلیم ناپذیر آسیاب یعنی بشروچه حالی پیدا کرد. در این دقیقه برای آنها چه اهمیت داشت که پدر بچه این مرد بود یا روحی از آسمان آمده. آنچه اهمیت داشت و هرکس به طور غریزی تا بن دندان درکش می کرد، نجات جان خود آن بیچاره بود که شاید با همه شتاب‌ها پیش از آنکه به آبادی برسد از شدت خونریزی جان تسلیم می کرد.

اگرچه ولوله و آشوب دل زنها حد و حصری نداشت، لیکن در آن میان هراس علامیرو تلاشی که می کرد تا این هراس را بپوشاند قابل توصیف نبود. چنانچه زنک می مرد، که کاملاً محتمل به نظر می رسید، تهیه گواهی فوت او کار آسانی نبود. خانم پری، همسر چهل ساله اش در میان زنان پیر و جوان آبادی تنها کسی بود که در این زمینه‌ها تجربه‌هایی داشت و می توانست به وی کمک بکند. اما چون از سلامت چندانی بهره نمی برد و غالباً دیده می شد که سوار بر مادیان کهر کدخدا برای درمان به شهر می بردندش، اینک پس از طی یک کیلومتر راه سربالائی، با رسیدن به سرکوچه آبادی پس افتاد و با رنگی زردتر از مرده کنار دیوار نقش زمین شد. غیر از ناراحتی‌های زائیده از بیماری و خستگی، از چهره تیره و تیز شوهرش

درک کرده بود که هرگونه دخالت مؤثر یا غیر مؤثر او در این امر احتمالاً ممکن است به صلاح نباشد و برای خود آنان نتیجه نامطلوب به بار آورد. مثل رایج و دهان پرکنی که می‌گفت تمام بدنم را سیخ‌آجین بکنید و فقط زن کدخدا صدایم بزنید! اگرچه زبان حال او توی آبادی بود که بر طبق آن هر مداخله نیک و بدی را در امر اهالی بر خود مجاز می‌دانست، اما اینک به بهانه ناخوشی راه فراری می‌جست تا هرچه زودتر به درون خانه برود و کاری به کار زن محتضر و آنچه که بعداً پیش می‌آمد نداشته باشد. عده‌ای دورش را گرفته بودند که چرا فوراً دست به کار نمی‌شود. عده‌ای جواب می‌دادند مگر نمی‌بینید که بدتر از بیمار بچه انداخته، خود او نیاز به کمک دارد.

در این لحظه بس باریک، صدای پای اسبان که دهانه در دهان آنها قلب قلب می‌کرد، (همراه بوی غبار) از راه پشت آبادی به گوش رسید و درشکه‌ای که خان را می‌آورد سر کوچه نمودار شد. هیکل ریزه پیرمرد، پشت سر راننده، توی تشک چرمی فرورفته بود و دیده نمی‌شد. با این وصف کسی شک نمی‌کرد که او است. گفته بود می‌آید و اینک آمده بود.

خان سراب، هر زمان که قصد آبادی را داشت، پس از مسافتی راه که از منزل به خیابان می‌رسید، هر درشکه‌ای را که از جلوش می‌گذشت سوار نمی‌شد. با حوصله کامل صبر می‌کرد تا راننده همیشگی‌اش سبزعلی می‌رسید و سوارش می‌کرد. از آن زمان که در شهر بیش از پنج درشکه نبود تا این زمان که شهرداری عقیده داشت چهل تا برای رفع نیاز اهالی کافی است و بیشتر از آن را به کسی اجازه نمی‌دهد، درشکه شماره چهار سبزعلی که چند بار اسب‌هایش را عوض کرده بود، با خان پیوند ناگسستنی داشت.

اگر می‌رسید و حامل مسافر بود، مسافرش را به مقصد می‌رساند و خالی برمی‌گشت. چنانچه در قهوه‌خانه‌ای نزدیک گاراژ یا توی کاروانسرا لنگر انداخته بود و استراحت می‌کرد، همکارانش که خان را توی خیابان دیده بودند به او خبر می‌دادند که فوراً برخیزد و راه بیفتد. خان، گرمش بالاتر از آن بود که هرگز به او پول

بدهد. درشکه مال خود او بود که به مرد فروخته بود. هنگامی که به مقصد می رسید و پایش را روی رکاب می گذاشت تا پیاده شود، گاهی تهدیدوار عصایش را بالا می برد و به او می گفت: هنوز مردم گمان می کنند که درشکه مال من است سبزه. به خدا اگر لکه ای روی کروک مشگی اش بیفتد با همین چوب حالت را جا می آورم.

در وقت های دیگر، هنگامی که درشکه به آبادی می رسید، پس از پیاده شدن خان، کوچه باریک خاکی را تا انتها طی می کرد و دور می زد. اما اینک ازدحام زنها و بچه ها و ترمی که بلا تکلیف جلویک خانه روی زمین بود، راه را بر آن سد کرده بود. خان در حیرت فرو رفت. هرگز کلاغان بر فراز آسمان که لاشه حیوانی را در گوشه ای روی زمین می بینند و با قارقار کر کننده عجیب همدیگر را خبر می کنند، این چنین سر و صدا نمی کردند که آن عده می کردند. در شگفت ماند که آیا آنهمه زن از ساکنان خود آبادی بودند یا اینکه به جای دیگری از همان حول و حوش تعلق داشتند. ناله های هراس آلود سر می دادند. جزع فزع می کردند. دور ترم که خون بیرنگی از زیر آن روان بود بی تابانه وول می زدند، و دوا درمان هائی پیشنهاد می کردند. مادری دو دختر خود را با خشونت پس می زد که چرا آنجا به تماشا آمده اند؛ و زنی کودکان پسر را از نزدیک ترم می راند که شایسته نبود چنان خونروی ها را پسران دیدن و از هر چیزی سر در کردن.

مردها سر کوچه ایستاده بودند. چاره ها از دست بریده، و اندیشه ها راهوار در گل مانده. با هم سخنی نمی گفتند و نگاهی رد و بدل نمی کردند. سیدولی آن روز از سحر صبح برای درو گاودانه هایش به چشمه سفید رفته بود. اما قنبرعلی بی آنکه کبوتری توی دست یا زیر بال پیراهنش باشد در کنجی به تماشا آمده و دورتر از مردان ایستاده بود. دو پسر بچه، غافل از این آشوب ها، بر سر برگ های پهن گوش فیل با هم دعوا داشتند. تصور می کردند با خشک شده آنها می توانند بادبادک درست کنند و به هوا بفرستند. خان که هیکل کوچکش را ته جایگاه فرو برده بود، چون پایش روی کف درشکه نبود کوششی لازم داشت تا خود را جلو بکشد و برخیزد. با دیدن جمعیت و ولولۀ غریبی که در میان آنان بود بی حرکت سر جایش ماند. اخم کرد و گفت:

— گویا باز خبری شده. برو جلوتر ببینم.

سبزعلی دسته چوبی شلاقش را در حفره اش روی حفاظ چرم پوش جلوپایش فرو برده بود. همان طور که کنجکاوانه و متحیر به جمعیت نظر داشت جواب داد:
— ابدأ حاضر نیستم صدایم را به روی اسب ها بلند کنم یا مهاری آنها را حرکتی بدهم. تا ولوله غریب جماعت را دیدند سرهاشان را به سمت هم تکان دادند و یک قدم عقب نشستند. شاید هم به همدیگر علامت دادند. خان، می ترسم رم بکنند.

آثار ترس در گفتار درشکه چی پنهان کردنی نبود. خان گفت:

— چهار سال پیش یادم است که یک بار همین اسب ها رم کردند و در طول خیابان، در شلوغی وسط روز یک شهری را به وحشت انداختند.

سبزعلی با احتیاط فراوان یک دستش روی لاستیک بوق بود که کسی از بچه ها شیطنت نکند و بخواهد بولفضولانه آن را فشار بدهد. اگر وقت دیگری بود چنانکه پیش می آمد این مسئله اصلاً اهمیتی نداشت و او گاهی خود به آنان میدان می داد که روی رکاب یا چرخ بیایند و لاستیک را فشار بدهند. اما در چنین وضعی ممکن بود اسب ها تحریک بشوند و عنان را از دست او بگیرند. با کمر خشکیده اش تمام تنه به طرف خان برگشت و گفت:

— آن اسب ها هر دو کبود بودند که عوضشان کردم و این ها را خریدم.

خان افزود:

— ها، ها، از من پول خواستی که گفتم از یک علاف گرفتی.

— با تومانی ده شاهی نزول، که آخر سر چون پرداختش عقب افتاده بود به شفاعت شما مبلغی از آن را بخشید. آن اسب ها بودند که رم کردند و درشکه را تا میدان خاکی بالا و سرایشیب تند سراب قنبر بردند. رضاشاه رفته بود و دوباره مرده کشی با تابوت رسم شده بود. دم گاراژ جمعیتی ناگهان از کوچه ظاهر شدند با تابوت سیاهی که روی دست آنها تلوتلو می خورد. لاله الا الله می گفتند و تقریباً به حالت دو پیش می آمدند. حیوان ها اولین بار بود که می دیدند. نمی دانم از جمعیت و خود تابوت بود یا اینکه بوی خون شنیده بودند. زیرا مرده، جوانی بود که کاردی اش کرده بودند و هنوز از او خون می رفت. اینجا هم شاید بوی خون شنیده و

تحریک شده اند. آه، بله، می بینم که آرام نیستند و پره های بینی شان باز و بسته می شود. زنی را می بینم که روی ترم افتاده و خون از زیرش راه گرفته است خان. عادت داشت جمله هائی را از روی گیجی و کم حواسی تکرار کند. خان نیم خیز شد و حیرت زده ندا داد:

— چه می گوئی؟ خود من هم با آنکه در بلوای مشروطیت که این شهر چندبار دست به دست گشت زیر قبا هفت تیر می بستم، اگر خون می دیدم حالم بهم می خورد. وقتی که معاون الملک حاجی نعلبند را کشت من ضعف کردم و افتادم که خیال می کردند تیر خورده ام. این حالت را هنوز هم در زمان پیری از دست نداده ام. مرغی رانمی توانم ببینم که می خواهند سر ببرند. نکند همان زنی است که حرام لقمه پسر علامیر می گفت توی آسیاب دیده است.

علامیر در این هنگام خود را وارد دعوای کودکانی کرده بود که بر سر برگ های گوش فیل کشمکش داشتند. اما آنها هردو با هم گوش فیل ها را روی زمین رها کردند و به سوی درشکه دویدند. یکی شان همان کودکی بود که موقع افتادن گل بهار در بوته زار روی سرش رسید و خبر داد که بچه انداخته است. نزدیک درشکه با صدای زیرش هیجان زده و با گونه های لاغری که تو می رفت و بیرون می آمد گفت:

— از زیر دوزاغ بیرون آمد. توی شخم ها زمین خورد. همین جور داره خون ازش میره.

رفیقش سلیمان پرسید بود. در کنار او باحالتی آرام تر توضیح داد:

— دور آسیاب را گرفته بودیم که فرار نکند، لیوینه می گفت توی آسیاب نیست. اما سهراب می دانست دروغ می گوید.

خان، نیروی این را که از جایش تکان بخورد و پیاده شود در خود نمی دید. به شدت احساس ناتوانی می کرد. بیعتاک بود که از شدت غضب قلبش از حرکت باز ایستد. مردی را که دورتر ایستاده بود از روی اشتباه به جای قلیج گرفت و از او خواست که پسر علامیر را صدا بزند. اما سهراب بر پایه ملاقاتی که همان روز صبح، در شهر با خان کرده بود، ابداً انتظار خشم او را نداشت. هنگامی که جلو درشکه رسید همچون سگی که شکار تیرخورده ای را در بیشه پیدا کرده و برای

صاحبش آورده، رضایت از چهره و نگاهش می‌بارید. پا روی رکاب درشکه گذاشت و گفت:

— حالا تصمیم بعدی به عهده خان است که چه دستور می‌فرمایند. این همان زنی است که توی آسیاب پنهانش کرده بودند.

خان یک طرف صورتش را به سوی وی کرد:

— جلوتر بیا، گوشم کمر است. نمی‌شنوم.

و با تمام نیروئی که داشت عصای چوب خیزران را توی شانۀ اش رها کرد:

— حرام لقمۀ مادر به خطا، برای من خبر فتح آورده‌ای. از این آبادی گورت را گم کن. نمی‌خواهم قیافه نحست را بینم. گفته بودم صبر کن تا من بیایم. هر روز دسته گلی به آب می‌دهی. بدپیشانی!

حالا نیمی از عدۀ حاضر در اطراف ترم به این سوی کشیده شده بودند. علامیر گفت:

— گناه را قمی‌کرده است تاوانش را کاشی می‌دهد. بفرمائید یا نفرمائید او از آبادی می‌رود. توی شهر برای خودش کار گرفته است و می‌رود. خوب یا بد هر چه هست و هر پیشانی که دارد می‌رود به شهر.

خان در حالی که سر جای خود تکان می‌خورد و مثل فنر کوتاه و بلند می‌شد با همان شدت گفت:

— همین حالا، همین حالا. وجود او توی این آبادی شوم است. اگر این زن در حالتی که هست بمیرد خونش گردن تو است کلائی. اصلاً به کسی چه ارتباط دارد که نیم فرسخ آن سوی آبادی توی آسیاب چه می‌گذرد. وانگهی مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند گناه پنهان بهتر از عبادت آشکار است. اربگیم و ارلکیم گشتمان چویکیم^۱. آسیاب زیر توتستان راه عبور اهل این آبادی نیست. از حالا به بعد خوب است همه این را بفهمند. راه ده سراب سعید همین است که من با درشکه می‌آیم. شرم آور است که آدم راهی را که توی ملک دیگری است برود و آن وقت به

۱ — بگ و لک تیره‌هائی از ساکنان کردنشین غرب‌اند. منظور مثل این است که همه ما

صاحب ملک فحش هم بدهد.

صبر کرد تا نفسش جا بیاید. چون سرش گیج می رفت دقیقه ای چشمانش را بست. ادامه داد:

— چندروز دیگر که زمین بوته زار را اجاره دادم، به آنها یعنی صاحب آسیاب می گویم که حق دارند راه جلو آسیاب را ببندند. زمین جلو آسیاب که در بنچاق آمده جز همین تیکه چیزی نیست. یک جریب و چهل گز. بله، درست است. من این بنچاق را دیده ام و چهل گز همان قسمتی است که تویش آخور بسته و الاغدانی کرده اند. موضوع دیگر اینکه برای خشک شدن بوته زار لازم است جوی پهن مشرف به آن را سنگ و آهک بکنیم که آب کمتر نشست بکند. در این صورت چند روزی آسیاب خواهد خوابید.

نمی خواهم دشمنی ایجاد بشود. این موضوع باید با رضایت صاحبش باشد. شاید هم لازم نباشد آسیاب بخوابد؛ این رانمی دانم. اما بهر حال کار باید خیلی زود شروع شود.

علامیر که تا سفیدی گوی چشمان خون به چهره اش دویده و رگ های گردنش ورم کرده بود، حال خود را باز یافت. توضیح داد:

— به طوری که قلیج می گوید صاحب آسیاب کاره ای نیست. بیمار است و دوماه دوماه به آسیاب نمی آید. کاره، همان جوان ملایری است که این زن را آورده.

خان دوباره به جوش آمد:

— بازهم گفتمی این زن! وقتی که مأموران سواره کلانتری آمدند تا پسر را جلو بیندازند آن وقت می فهمی که کار این زن به شما ارتباطی ندارد. اما من نمی خواهم که او توی این آبادی بمیرد. نمی خواهم وزر و وبالش گردن من بیفتد. همین حالا برمی گردم شهر و برای او کسی را می آورم. بعدش می روم دم آسیاب و با آن جوان حرف می زنم. آری، خودم می روم و موضوع را همین امروز روشن می کنم برای سنگ و آهک کردن جوی که خوشبختانه به اندازه کافی پهن و جادار است شاید واقعاً لازم نباشد که آسیاب بخوابد. این را لابد او می داند.

ضمناً

بله، ضمناً از او می‌پرسم آیا، بله، این سؤال را می‌کنم که آیا پدر بچه او است. شماها که این هیاهو را راه انداخته اید از کجا می‌دانید که این دوتا با هم زن و شوهر نیستند؟ هان، از کجا می‌دانید؟

کدخدا پوزخند زد. اما از خشم بیشتر خان ترسید. پشتش را به درشکه کرد و آهسته چنانکه فقط یک نفر شنید گفت:

— اگر زن و شوهر بودند چرا ملایری شیره خور از ما پنهان می‌کرد. از بیخ عرب شده بود و می‌گفت شما خواب دیده اید؛ زنی توی آسیاب نیست.

هنگامی که درشکه به شهر برگشت و زن بزرگ خان را همراه باجی صغرای قابله به آبادی آورد، سایه کوچه از یک دیوار به دیوار مقابل جا عوض کرده بود. گل بهار را به کوشک خان منتقل کرده و در بستر خوابانده بودند. چشم هایش در حالت بسته به قدریک بند انگشت گود افتاده، رنگ رویش به کلی پریده و لب هایش از شدت خشکی پوست پوست شده بود. قابله که زن چاق و چالاکی بود و ضمن کار پیوسته عرق روی پیشانی و شقیقه هایش را با دستمال پاک می‌کرد، به او اماج گرم خوراند و پس از اولین درمانها گفت که به شهر نمی‌رود و تا صبح کنار زائومی ماند. سپیده دم روز بعد چشم گشود، دست بی جانش روی پتوتکان خورد و لبان پوست پوستش به کلماتی جنبید. زن خان که توی اطاق بغلی بیشتر از قابله خواب به چشمانش راه نیافته بود پرسید که چه می‌گوید. باجی صغری گفت می‌پرسد شوهرم کجا است. آیا حال او خوب است. زن خان به این سوی آمد. می‌خواست خود او از زبان وی بشنود، اما بیمار از فرط ناتوانی دوباره به خواب رفته بود. گفت:

— پس هیاهوی دور این بیچاره کاملاً بی جا است. آن مرد شوهرش است. کنار بستر خم شد و هلال صورت او را با انگشتانش که مزین به چند حلقه انگشتر ریز و درشت طلا بود لمس کرد. افزود:

— اگر هم شوهرش نباشد، ما می‌گوئیم شوهرش است. من به خان می‌گویم ملا بیاورد و آن‌ها را با هم عقد کند. ما این کار را بدون اطلاع کسی در شهر خواهیم کرد.

زیبائی یکدست چهره وی هم در آن حالت رنگ پریدگی و ضعف که

استخوان گونه‌اش از زیر پوست نمایان بود چشم او را گرفته بود. جالب بود بداند که آیا شوهر نیز به همان اندازه از جلوه‌های جوانی بهره داشت یا نه.
 باجی صغری گفت:

— پارچه‌ای لازم دارم که کمرش را سفت ببندم. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودیم جان تسلیم کرده بود. خواست خدا بود که زنده بماند و منت زده کرم‌خان و خانم مهربانش باشد.

در ساعات بعدی حال بیمار به طور مشهودی بهتر شد. اما همچنان نگران بشرو بود. و فقط هنگامی آرامش بیشتری پیدا کرد و خاطر جمع شد که عسگر به آسیاب رفت و پس از ساعتی که آزمایشش گذشته بود یدالله را آورد. کودکان آبادی جلو اقامتگاه که حیاطش از سمت مغرب روی بلندی بود کوچه باز کردند و درسکوت گنگی که برآنان مستولی شده بود کنجکاوانه وی را که در آن سن گیوه می‌پوشید و با دنیای کار و کارگری ارتباط داشت پذیرا گردیدند. پسر سیزده‌ساله، در چند روز بعدی، راه اول را که از شهر به آسیاب می‌آمد، پس از آنکه بارهایش را زمین می‌گذاشت و الاغ‌هایش را توی خرنده می‌کرد سر از پا نشناخته به سوی آبادی روان می‌شد. در عین حال حامل خبرهایی بود که از آسیاب برای زن بیمار می‌برد. دقیقه‌ای کنارش می‌نشست و دست گوشته‌ی خود را در دست نحیف او می‌گذاشت. بعد برمی‌خاست و دمی چند توی حیاط کوشک و پیرامون حوض آب که لباره سنگی داشت با کودکان بازی می‌کرد. میلی در خود حس می‌کرد که بیشتر طولش بدهد. حشره کوچکی بود کمی درشت‌تر از دانه برنج. زیربالهای شاخی سیاهش دو بال نازک دیگر داشت. موسم پیداشدنش همین فصل بود و خیلی زود ناپدید می‌شد. کودکان در گوشه و کنار حیاط دنبالش می‌گشتند. روی سنگی به پشت می‌خوابانده‌اش که کمرش را قوس می‌داد و لحظه‌ای بی حرکت می‌ماند. رویش خم می‌شدند و می‌پرسیدند گندم چقدر بلنده؟ ناگهان با صدای تیکی که کمرش می‌کرد به هوا می‌جست، به قدریک یا دو وجب، و دوباره روی زمین می‌افتاد. بال می‌گشود و به هوا پرواز می‌کرد.

در حالی که روستائیان آماده می‌شدند تا کم کم جوهای خود را درو کنند، ساقه‌های سبز گندم درکشت‌زارها بیش از همان دو وجب رشد نکرده بود. سبزی‌ها

می رفت تا کم کم جای خود را به زردی بسپارد.

کدخدا علامیر که مرد هوشیار و با احتیاطی بود بهتر می دانست در روزی که بنا بود سرانجام دستور خان در مورد خراب کردن اصطبل از حرف به عمل درآید، هردو پسرش را به بهانه درویدن و دسته کردن یونجه‌ها از آبادی دور کند تا بامداخله‌های مربوط یا نامربوطشان در دست‌تازه‌ای بر ددرسرها نیفزایند و بین خان و او را شکرآب نکنند. مسئله این نبود که با خراب شدن اصطبل کبوترهای برادرزن او جایی برای فرود آمدن و برخاستن نداشتند و در لانه زندانی می شدند؛ خان به خاطر قدرت نمائی در مقابل او و پسرانش دستور داده بود پس از ویران کردن اصطبل، تیرهای سقف آن را بیرون بیاورند و به جایش در تمام طول و عرض برای دختر ملایری بچه انداخته کلبه‌ای بنا کنند.

روزی که این دستور را داد، به منظور اینکه از موافق و مخالف هیچ کس در خصوص جدی بودنش شک به دل راه ندهد و یا بعداً مانع کار نشود، عسگر و سید را واداشت که بیل و کلنگ بردارند و سردر اصطبل را تا او خود حضور داشت ویران کنند. علامیر، آن سوی بام، روی هره دیوار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. هر کلنگی که آن دو فرود می‌آوردند ناله‌ای می‌کرد و غری می‌زد. گمانش این بود که خان، مرد دمدمی مزاجی که بیشتر کارهایش از روی لج بود و خشم و خشونتش هیچ زمان پشت‌بند نداشت، اینجا نیز همین قدر که به شهر می‌رفت از یاد می‌برد چه دستوری داده است.

کدخدا هنگامی که دید موضوع جدی است و خان جلودرگاهی اطاق دست به کمر زده و منتظر است تا کار در مرحله خراب کردن سردر، پایان بگیرد،

لندیدن هایش را توی حیاط روی سرزنش برد. از حرکات بی رویه او که در انبار را تندباز کرده بود مرغی که روی تخم نشسته بود وحشت زده بیرون جست و با قدقدهای اعتراض آمیزش سر و صدائی توی حیاط به راه انداخت. خانم پری ظاهراً هنوز از ناراحتی های چند روز گذشته بیرون نیامده بود. صدای طنین دارش همراه ناله ای شکسته، بیش از پیش ظریف شده بود. گفت:

— تو چته مرد! مگر از کاری که او می خواهد بکند ناراحتی؟

علامیر گفت:

— البته که ناراحتم، ملایری های شیر خور بعد از این عوض آنکه در سیاهی شب توی آسیاب بخزند و خاک تو سری شان را بکنند یک راست می کشند به طرف آبادی. و خان ما گویا این را می خواهد.

یکی از آن لحظه های حساسی بود که گوش یک مرد پیر هرچه هم سنگین باشد مطالب را خوب می شنود. خان می شنید لیکن اعتنا نمی کرد. خوشش می آمد که خشم مرد را برانگیخته است. گاهی عصایش را برمی افراشت و عمداً به صدای بلند نیمه دستوری می داد. سید، با هیکل زمختی که داشت خوب کلنگ می زد، اما عسگر قلبش به تپش افتاده بود و نفس های معذب نیمه تمام می کشید. دلش می خواست بایستد و تماشاگر دست رفیقش باشد. کار دشواری بود با جای ناراحت که مرد خودش را می خواست. تجهیزی لازم داشت که تمام اهل ده، بزرگران کار کرده و بیگاری دهندگان جوان بریزند و در یک روز کلک کار را بکنند؛ در موسمی که گاودانه توی کشت زار روی به زرد شدن نهاده بود، اگرچه هنوز تا درو حقیقی مدتی وقت باقی بود، اینان از سپیده صبح بازن و بچه های خود از خانه بیرون می رفتند و فقط هنگامی برمی گشتند که کلاغ ها از پروازهای دور و نزدیک خود به آبادی برمی گشتند.

خان، به بهانه اینکه چیزی را تماشا می کند از روی جان پناه دیوار به درون حیاط کدخدا نظر انداخت. در همان حال دهانش را کج کرد و خطاب به عسگر و سید گفت:

— تیرها را که در می آورید و کنار می گذارید حتماً شماره کنید و شب هم مراقب باشید که نیابند ببرند. دزد که در جایی پیدا شد، اطمینان بی اطمینان.

عسگر چیزی گفت و او ادامه داد:

— همین یاوه گوئی های پشت سر اشخاص است که مرا وامی دارد. حیثیت یک زن ضعیف را از توی خاک و خل کوچه جمع کنم و نگذارم لگد مال او باش و اراذل بشود. بچه اش را که از دست داده هیچ، حالا باید شرفش هم دستخوش بدترین افتراها شود.

خشم فروخورده ی او را نمی شد مطلقاً از بدذاتی و کینه دانست. ادامه داد:

— تو عسگر، کاری را که گفته ام هر جور شده تمامش کن. هم ولایتی های مردک آسیابان را خبر کن که بابل و قازمه بیایند اینجا و این بنای به درد نخور را که شده است زباله دانی آبادی خراب کنند. البته سقف و فقط دیوار سمت راستش را. باقی آن دست نخورده می ماند برای هرکاری که بعد رویش بشود. اگر نصف روزی کارهای خود را رها کنند و اینجا به بیگاری بیایند برای هم ولایتی خودشان وظیفه بزرگی انجام داده اند. همان روز اول که این جوان را دم آسیابش دیدم حس کردم که با لات های بی پدر و مادر خودمان مثقالی هفت صنار فرق دارد. با این عصا دو ضربه از من خورد و از نجابت سرش را بالا نکرد نگاه کند. غریبه ها همیشه در هر جا مردمان صبوری هستند.

عسگر دنبال چیزی می گشت تا به وسیله آن دسته کلنگش را که شل شده بود سفت کند. نزدیک خان آمد و گفت:

— به خاطر زنش و بچه اش از غصه لاغر شده. از او پرسیدم مگر جای دیگری نداشتی که زنت را توی آسیاب آوردی. جواب داد، خب، معلوم است که نداشتم. خیال می کنی حقوق من چند است که بتوانم از عهده کرایه اطاق برای او برآیم. عسگر این مطالب را سرهم بندی می کرد تا توی دل کدخدا را بیشتر خالی کند. خان، از زیرکی او بدش نیامد. گفت:

— مادر بچه هنوز آن قدرها به هوش نیامده که بینم چه تصمیمی دارد. بعد از اینکه ما او را به شهر بردیم و تحت نظر دکتر حالش بهتر شد می تواند به دادسرا شکایت کند و تاوان خون بچه اش را بخواهد. دیه شرعی به رسم قدیم هم هست که می شود با آن سرمطلب را بهم آورد. اگر البته آن بیچاره زنده بماند و تلف نشود. اگر تلف بشود موضوع بیشتر بیخ پیدا می کند. کدخدا حسابی توی دردسر

می افتد. هر چه این چند ساله خورده از نوک دماغش بیرون می آید. سید، با تلاشی در خور تحسین یک فرد کار کرده، سرگرم بیرون آوردن چوب ضخیمی بود که یک سرش را آزاد کرده بود. با صدای تودماغی اش گفت: — به فرض که عده ای با بیل و کلنگ بیایند و به جان سقف و دیوار این اصطبل دنگال بیفتند، در یک روز شاید بشود خرابش کرد. اما ساختنش را چه؟ خان گفت:

— اگر عده کارگر کافی باشد، اطاقهای تازه را هم می شود در دو یا سه روز بعدی تویش علم کرد. شما که نمی خواهید کاخ رفعتیه را بنا بریزید. سقفشان را شیب دار بگیرید که این آقا نتواند کفتر بازی کند. این آقا، این آقا. قنبرعلی، بیکار کنار لانه کبوترش ایستاده بود و خاموش تماشا می کرد. سید و عسگر دو نفری با هم سریکی از تیرها را گرفته بودند تا بلند کنند. با اینکه قسمت زیادی از آوار رویش ریخته بود، مطلقاً از جایش تکان نمی خورد. از هن و هن آنها کدخدا دوباره روی هره دیوار آمد. گفت:

— ای کاش دست کم طرز کار را می دانستی عسگر. در طول پشت بام از یک طرف در خطی مستقیم روی تمام تیرها را خالی کنید و بعد یکی یکی همه را با اره ببرید. سقف با سنگینی خودش می خوابد و آوار رویش به زمین می ریزد. خان، سخن او را قطع کرد:

— نه، نه، تیرها را نباید کوتاه کرد. مگر نه که می خواهیم از آنها برای پوشاندن آنچه به جایش ساخته می شود استفاده کنیم؟ سیدولی با نمازخانه کوچکی که در گوشه دیگر زمین بر پا می کند می خواهد یادگاری از خودش به جا بگذارد.

کدخدا از کار پیرمرد حیران مانده بود و تعجب می کرد که انگیزه اصلی وی که می خواست دختر ملایری بی حرمت شده را درآبادی منزل بدهد و زیر بال و پر خود بگیرد چه بود. تعجب عسگر نیز دست کمی از او نداشت. و همین طور که زیر آفتاب بلند روز عرق ریزان کلنگ می زد یا خاک نرم را با بیل توی کوچه می ریخت، گاه به گاه برمی گشت و در چهره پرچروک و حالات خشک وی خیره می ماند تا چه دستگیرش می شد. شاید او با عمل خیری که می کرد بزرگوارانه بین خود و آقای رفیعا صاحب آسیاب رابطه ای عاطفی پدید می آورد تا درخصوص زمین

بوته زار گفتگوئی پیش نیاورد و درمقابل تصمیم وی مانعی نتراشد. رفتار ارباب او در قبال مسائل شهری نیز، هر زمان که پای وی به میان می آمد و می خواستند کاری بکنند یا نظری بدهد، به طور کلی بر پایه برهان و دلیل یا منطقی نبود. غالب وقت ها روی قوز می افتاد و درست برعکس آن رفتار می کرد که انتظارش می رفت. در قضیه لته زمین بزرگ پشت رفعتیه که نیرمخان، ملاک بزرگ شهر قصد داشت به انجمن شهر بفروشد و کار تقریباً تمام شده به حساب می آمد، و سبیل بعضی کسان نیز در این مسیر چرب شده بود، او در میانه چوب کج شد و با عنوان کردن این مسئله که زمین در روزگار پیشین قبرستان بوده و مال وقف است نه تنها نقشه را بهم زد بلکه به اعتبار انجمن شهر و اعضاء صاحب نام آن در چنان وقت حساسی که انتخابات مجدد انجمن مطرح بود ضربه وارد ساخت.

خصوصیات روحی این مرد اگرچه از قطبی به قطب دیگر می رفت و هیچ زمان حالت ثابتی نداشت ولی بهر حال برتر از آن بود که کسی به سودجویی متهمش کند. خانه شهری اش گرو بدهی بود و همه ماهه کلی نزول پول می داد، با این وصف بیست هزار تومان پولی را که مرد گردن کلفت شهر به وی پیشنهاد نمود تا در قضیه همین زمین سکوتش را بخرد رد کرد، به قول خودش فقط برای اینکه اگر در این چند روزه باقی عمر گاهی به خیابان می آید بتواند با سربلندی همیشگی توی روی همشهریانش نگاه کند.

روز جمعه همان هفته در گرگ و میش صبح و آن دقیقه ای که شبنم روی علف ها گیوه های بافت نخی را آغشته می کرد و گاه تا حد جلوگیری از راه رفتن پای رونده را در فشار می گذاشت، عسگر با روحیه ای آماده به کار و سیمای بشاش دم آسیاب آمد و بشرو را صدا زد. آن دو حالا با هم دوستان صمیمی خوبی شده بودند.

همینکه کارگر جوان بیرون آمد مرد سراب سعیدی با لبخندی از روی سبکحالی و شوخ طبعی به وی گفت:

— آیا هنوز نمی خواهی روزنه های روی آسیاب را که گچ گرفته ای باز کنی؟ یا شاید می ترسی کسی بیاید و از آن بالا زاغ سیاهت را چوب بزند. گمان نمی کنم از این به بعد جرأت کنند از جلو این آسیاب رد بشوند. از خرافتادی خرما پیدا

کردی. پیا، بختت بالا نشسته. خان دستور داده این راه را به روی گذرندگان آبادی ببندی. و از پیریا جوان، کدخدا یا رعیت، هرکس هست ایشان را به هرزآب بگذاری. هرکاری حاضر است بکند که زمین بوته زار و کلاً منطقه اطراف آسیاب سر و روی دنج تری به خودش بگیرد و بهتر از هر گوشه ای از گوشه های تفریحی این شهر صفا پیدا بکند. اسمش را می خواهد بگذارد باغچه بیدی.

پیش از آنکه بشرو دهان به پاسخی بگشاید، هیکل لندهور مدآقا همچون مار بوائی که در دل جنگل برگ های انبوه روی زمین را کنار می زند و آرام بیرون می خزد، پرده تاریکی روی بارانداز را شکافت و به این سو آمد. چنانکه پنداشتی پشت یکی از الاغهایش را قشاو می کشید، پهلوی پرگوشتش را قارت قارت با ناخن خاراند و در میان خمیازه ای بلند بی آنکه هنوز چشمش را درست گشوده باشد خطاب به مرد گفت:

— تا آفتاب بزند دیگران هم می آیند. من وحسام دیشب را اینجا بودیم.

عسگر گفت:

— تا ظهر نشده باید کار را تمام بکنیم. امروز فقط کافی است سقف را پائین بیاوریم. اگرچه من هنوز به خان نگفته ام و نمی دانم نظرش چیست، اما عوض یک کلبه می شود دو کلبه بزرگ و جادار درست کرد که بین آنها فضای خالی باشد.

مدآقا هنوز از خمیازه بیرون نیامده بود. می ترسید اگر پلک هایش را بگشاید خواب از چشمانش بیرون برود. لخت بود و نمی توانست خود را نگه دارد. با همان لختی گفت:

— بین ما یک نفر هست که زن و بچه دارد و در کاروانسرا می نشیند. توی همین آسیاب کار می کند.

عسگر فوراً گفت:

— محمد بغدادی را کیست که شناسد. از دو کلبه یکی برای او باشد. اصطبل توی آبادی شده بود جای زباله و شاش و کثافت. یاروتوی خانه اش مبال